

«کتاب سیاه» و اطلاعاتی های سیاهکار!

Fri 13 03 2009

عباس هاشمی

«اطلاعاتیها» و شکنجه گران جمهوری اسلامی، تاریخنویس و تحلیلگر شده با «دستاورد»ها «همکاران ساواکی خود» کتاب سیاه «ی دیگر، این بار اما از «چریک های فدایی خلق» تنظیم کرده و نشر داده اند. پیش از این، از همین دستگاه وابسته به وزارت اطلاعات و ساوامای جمهوری اسلامی کتاب های مفصلی دربارهی حزب توده و مجاهدین خلق انتشار یافته است.

این که چه کسانی و چه دستگاهی این کتابها و به اصطلاح «اسناد» را منتشر میکنند تقریباً برای عموم خوانندگان روشن است و اهداف کلی چنین دستگاهی برای همه اظهر من الشمس است. اما خوب است بدانیم اهداف مشخص آنها از انتشار این کتاب چیست!

پیش از این اما باید یادآوری کرد که بنیاد « پژوهش » و تحلیل های «اطلاعاتی ها» سیاهکار و تاریخنویسان جمهوری اسلامی، بازجوییهای اسرای فدایی در دست دژخیمان ساواک است! به این که حتا همین «اسناد» هم گوش و دم بریده و بدون تاریخ و نیمه جعلی اند کاری نداریم.

نویسنده ی کتاب معتقد است که در خلال این بازجویی ها، «حقیقت» چریک های فدایی خلق را اسلاف ساواکی شان (با چه زحمت و شکنجه ای البته!) از شکم واقعیت بیرون کشیده اند، ولی در هیچ کجای این کتاب قدردانی مستقیمی (از ساواک و یا همکاران ساواکی) به عمل نیامده است. شاید تعدادی از آن ها خود در تنظیم این کتاب مشارکت داشته، یکرنگی و یگانگی دیده لاجرم آن را غیرضروری و نالازم تشخیص داده اند!؟

به هر رو نویسندگان ساواکی اطلاعاتی سعی کرده اند جلد دوم «کتاب سیاه» ی را که فرمانداری نظامی و یا ساواک اولیه، علیه «حزب توده» انتشار داده بود و مملو از «غلط کردم نامه» و اظهار پشیمانی بود، به طبع برسانند تا دانسته شود که رژیم جمهوری اسلامی دست کمی از رژیم سفاک پهلوی ندارد. شاید آنها نمیدانند که از این نظرها دست «موساد» و «کا.گ.ب» را هم بستهند. دنیا با اعمال آنها به قضاوتشان نشسته است و احتیاج به سند جعلی ندارند.

به هر رو این کتاب مدعی است که «حقیقت» و «تاریخ» چریکهای فدایی خلق را از بازجوییهای ساواک و اعترافاتی که زیر شکنجه اخذ شده، کشف کرده است. اما عرف حقوقی و بین المللی میگوید «اعترافی که به زور و یا در شرایط غیرمعارفی اخذ گردد فاقد اعتبار قانونی است و سندیت ندارد.»

واقعاً چه شده است که «اطلاعاتی ها» به فکر کشف «حقیقت» برآمده و از خزانه ی ساواک برای فداپیها خرج کرده اند؟! «ایهناس گریه عابد شد»!

اما ببینیم واقعیت کدام است و حقیقت چیست!؟

واقعیت این است که به رغم تلاش های همه جانبه و شبانه روزی مزدوران رژیم اسلامی در توزیع و پخش مواد مخدر، اشاعهی فحشا و لاقیدی سیاسی و بی تفاوتی در بین جوانان، علیرغم قلع و قمع مخالفین جدی و تطمیع شبه مخالفین، علیرغم صرف بودجه های کلان در اشاعه فساد و تبلیغ و ترویج اسلامشان به انحاء مختلف، جنبش های حق طلبانه این جا و آن جا سر برآورده اند.

واقعیت این است که اینک در پویش جنبش های دانشجویی، کارگری و کلیه مطالبات برحق سیاسی مردم ایران، هویت سیاسی ایدئولوژیک و تاریخی «چریک های فدایی خلق» دوباره مورد توجه و مداخله جوانان قرار گرفته است و خواهان دانستن تاریخ خویش اند.

واقعیت این است که «چریک های فدایی خلق» به رغم هر اشکالی و اشتباهی که داشتهاند و به رغم این که به لحاظ مادی شکست خوردهاند و رهبران طراز اول آن را ساواک شاه از سر راه جمهوری اسلامی برداشت و اکثریت باقیمانده را پوپولیسیم و فرصت طلبی شبه رهبران ناپود کرده است، این جریان، جنبشی تاریخی مردم گرا و پرچم دار عدالت خواهی و آزادی طلبی بوده لذا به حیات معنوی خود ادامه میدهد و مبین «حقیقت» ی تاریخیست. (این حقیقت را باید قلب کرد)

واقعیت این است که جنبش همگانی به ویژه جنبش دانشجویی و جوانان حقیقت جویند و حقیقت این است که چریک های فدایی خلق در عمل خود به سمبل رزمندگی راستی و صداقت و نمونهی ایثار بدل شدهاند (گرچه در انحصار آنان نبوده است).

و، واقعیت این است که اطلاعاتیها بیش از همه میزان پوشالی بودن ادعاهای رژیم اسلامی را میدانند و بیش از همه شکنندگی آن را میشناسند و بیش از همه میدانند که وقتی حقیقت روشن شود در شرایط خاص، چگونه از جرقه حریق برمیخیزد و "نیم درصدیها" خطرناک میشوند!

واقعیت این است که هدف اطلاعاتیها خاک پاشیدن در چشم تودهها و به ویژه جوانان است. فقط نگاهی به نوشتهی رفیق مادر (فاطمه سعیدی) به عنوان شاهدی زنده که دروغهای آشکار تمساحها را افشا کرده است برای فهم میزان "حقیقت" این کتاب کفایت می کند.*

و نیز واقعیت این است که بهترین راه برای قلب "حقیقت" درآمیختن بخشی از واقعیت با دروغ و جعل است و این را همه میدانند که طایفه ملاحا با کشیدن نقش مار در اثبات "حقیقت" ید طولایی دارند و این کتاب مشحون از اثبات این نوع "حقیقت" است!

و، واقعیت این است که گذشت سی سال از حاکمیت جمهوری اسلامی، تماشا و تحمل انواع و اقسام بازیهای سیاسی و خیمه شب بازی های ملاحا و اعوانشان چشم و گوش مردم را برای فهم و درک حقیقت باز کرده است و جایی برای خیمه شب بازیهای دیگر باقی نگذاشته، تلاش مذبحانهی اطلاعاتی- ساواکیها از سر دانستن این واقعیت است که: "حقیقت متحد می کند" و چونان سیلابی بنیان کن جرثومهی فساد حاکم را به قبرستان تاریخ خواهد برد. آن روز دیر نیست و فرا خواهد رسید.

* به مقالهی "برای فرزندان من اشک تمساح نریزد" در همین شماره آرش، مراجعه کنید.

"دستور تشکیلاتی"

"عباس هاشمی" از بازماندگان چریکهای فدایی خلق است که از پایان دههی چهل با محافل وابسته به چریک فدایی خلق ارتباط داشته و از اوایل دههی پنجاه عضو چریکهای فدایی خلق بوده است. او از نزدیک با بسیاری از رهبران فدایی ارتباط مستقیم داشته و خاطرات زیادی از دوران زندگی مخفی به خاطر دارد. نوشتهی زیر یکی از قصه- خاطرههای عباس هاشمی است که در سال ۹۱ نوشته و در نشریات آن زمان منتشر شده است. چاپ آن را در این شماره آرش، مناسب یافتیم.

برای عضویت و فعالیت چریکی، میبایست دریچهی قلبت را به روی احساسات و عواطف شخصی و خانوادگی میبستی؛ برغم این، در پشت این دریچهی بسته، دو دیدهی متمنی چشم خود را بر این "قانون" بسته، آرزوهای دل را جستجو میکردند!

خسرو (رفیق علی اکبر جعفری) به خاطر وارستگیها و پختگیاش و شاید هم چون "اتوریت" ای سازمانی بود، (۱) به نظر میرسید که در پشت دریچهی قلباش، اگر چشمی هم هست، باز برای نشانه زدن دشمن، سنگر گرفته است. او با این که لباسهایش را عموماً با هشت، ده تومان از "میدان گمرک" میخرید و به جز "استتار" (۲) بند، چیز دیگری نبود. اما ظاهری بس آراسته و خوشایند داشت! شاید به خاطر اندام ورزیده و حرکات موزون و شاید هم رفتار متین و صلابتی که در کردار و گفتارش داشت، به او چنین شکل و شمایل میداد. نمیدانم، شاید هم به خاطر مسلسل کمرباش که مشابهاش را تنها حمید اشرف داشت و این دو سلاح "شتتیر" (۳) در عملیات بسیاری شرکت کرده بودند و بسیار گل کاشته بودند، بی آن که "گل" کنند!! (۴)

البته منصور (رفیق حسین حقنواز) میگفت: "رفیق خسرو درک و شعور بالایی داشت. بهترین کادر سازمانده ما بعد از حمید بود...". از اینجا و آنجا هم میفهمیدی که خسرو آدم دقیق و منظمیست و بویژه روی "قرار" تعصب دارد. عبارت "قرار چریک ناموس چریک است"، گفته اوست.

منصور و خسرو هر دو عضو "شورای عالی" (۵) سازمان، یعنی کادر مرکزی بودند. ولی منصور جانشین او در ادارهی شاخه مشهد محسوب میشد. منصور به هنگام حیات خسرو نیز رتق و فتق بسیاری از کارها را در مشهد بعهده داشت. اما مسئولیت شاخه با خسرو بود. کار خسرو بیشتر به سرکشی و برخی آموزشها و امکانشهای مهم - در مشهد - خلاصه میشد. به همین جهت، مشهد اقامتگاه او محسوب نمیشد. بیشتر در حال آمد و رفت به تهران بود. و ای بسا همین "دوری" و دیدارهای گاه به گاه هم عاملی بود برای آن همه دوست داشتنها!

صبا (بیژن زاده) آن روزی را که قرار بود خسرو به پایگاهشان برود - که "پایگاه ما در مشهد محسوب میشد - صبح زود شادتر از هر روز دیگر برمیخواست و دقایق آنرا میشمرد و در پس تبسمهای مهربانانه و دلنشیناش گویی ترانههای را زمزمه میکرد؛ و گوشهایش که شاید به قدرت هوش اسب در تشخیص برخی صداها، حساس میشد و تقریباً صدای ماشین خسرو را از یکی دو کوچه آن طرفتر میشنید و میگفت: "رفیق خسرو آمد!"

صبا شور و شوقش در این لحظات بینظیر بود و چه با صفا و گرم از خسرو استقبال میکرد. سایرین نمیتوانستند از او پیشی بگیرند. در را او باز میکرد و اولین کسی بود که سروجان خسرو را غرق بوسه میکرد و به گرمی و سخت او را میفشرد.

در پایگاهها برنامهی غذایی معین بود و آن را در "برنامهنویسی هفتگی" تعیین میکردند و قاعدتاً برنامه غیر قابل تغییر بود. صبا سعی میکرد جای بهترین غذای هفته را به روز آمدن خسرو منتقل کند. (۶). دیگران نیز در صرف جای و

میوه- چه انگور غُزمه و یا موزهای لهیده- امساک روا نمیداشتند و عملاً آمدن خسرو جشن گرفته میشد. «رفقا سعی میکردند با شیطنت هم که شده رفیق خسرو را یک روز یا یک روز و شب دیگر پیش خود نگهدارند» صبا میگفت: «رفیق خسرو تلفنی از من پرسید «اعلامیها» و «نبرد خلق» برای کی حاضر میشوند؟ و من میدانستم تا دو روز دیگر حاضر نخواهد شد؛ اما آن روز که چهارشنبه- روز قرعه کشی بلیطهای اعانه ملی- بود، به او گفتم، جمعه حاضر است(!) جمعه رفیق آمد و مجبور شد یک روز اضافی پیش ما بماند! این را ما از بهترین روزهای زندگیمان میدانستیم....»

تا مدتهای مدیدی خسرو با آن ژبان قراضهی سفید رنگش حمل مهمات و نشریات سازمان را (که در آن زمان اکثراً در مشهد تولید و تکثیر میشد)، خودش انجام میداد.

«رفیق خسرو و البته عموم ما کم میخواستیم، چند بار توی نگهبانی کله زدیم.» (۷) خوابیدن و یا درستتر کم خوابیدن نوعی فضیلت بود. بعدها که تجزیه و تحلیل از خود زندگی روزمرهی چریکی جایی معین پیدا کرده بود، اینطور توجیه میشد که «وقتی زندگی یا عمر ما به چیزی حدود ۶ ماه خلاصه میشود، ضدیت با خواب امری طبیعیست.» (۸) البته بعدتر که شاید ترکیب طبقاتی اعضاء اندکی تغییر کرده بود و تعدادی کارگر یا نیمه کارگر به سازمان پیوسته بودند، دیگر یکپارچه چنین نبود و حتا بعضاً به هنگام نگهبانی خوابشان میبرد. حداقل در یک مورد، «محرومیت از نگهبانی» که یکی از حادثترین تنبیهات محسوب میشد، تأثیر تنبیهی نداشت و کمی هم باعث خوشحالی شده بود!

خسرو ساعت ۵/۴ عصر روز اول اردیبهشت ۱۳۵۴، منصور را از اوایل خیابان ژاله تهران سوار کرد و به سمت مشهد راه افتادند. صحبتهای اولیه راجع به نکات مهم اجلاس «شورای عالی» بود که عموماً از طرف حمید اشرف، بهروز ارمغانی و بهمن روحی آهنگران مطرح شده بود و غالب هم همینها بیشترین پیشنهادات و بحثها را پیش میکشیدند. خسرو در بارهی گزارش شاخه شمال و ضربه اجتناب پذیر پایگاه گرگان، هم چنان متأثر و ناراحت بود و با این که انتقاداتش را در جلسه طرح کرده بود، بازهم فکرش متوجه این ضربه بود.

- منصور تو فکر نمیکنی این ضربه از طریق آن «صفر» (۹) ساری به ما منتقل شده و ما باید رفیق را هر چه سریعتر مخفی کنیم، یا اگر به درد مخفی شدن نمیخورد ارتباطش را قطع کنیم؟!«

- «این را که در جلسه مطرح کردی و قرار شد رفقا هر چه سریعتر سرنخها را قطع کنند!»

- «ما تا به حال چندبار در این موارد سهلانگاری داشتیم که البته باز هم شانس آوردیم صافمان نکرد!»

- «حمید هم همین چیزها رو دیده که اینقدر سر عضوگیری سختگیر و بیرحم شده!»

- «در مورد سختگیری به نظرم همیشه بهش حق داد. ولی او از یک طرف «پای دوم» (۱۰) را مطرح میکند و از طرف دیگر دست و بال ما را برای عضوگیری میندود...!»

منصور صحبتهای جلسهی قبل را که هفده ساعت طول کشیده بود، سریعاً از ذهنش گذراند و یادش آمد که در مورد این «توافق» حمید گفته بود: «پای دوم، مثل پای آدم به پای دیگرش وصل نیست، «پای دوم» ارگانیکم مستقلست که تنها با یک مغز هدایت میشود و برای آن باید نیرو و تشکیلات و بیزهای اختصاص داد...»

ترمز خسرو، رشته افکار منصور را بهم ریخت و متوقف کرد.

منصور گرچه حمید اشرف را بیشتر از خسرو دوست داشت، یعنی جای والاتری برایش قائل بود اما گویی خسرو را زبان خودش میدانست و یا گمان میکرد جای خسرو با همهی بلند بالاییاش صعود پذیر است. حمید اما بر بلندای «قاف» ایستاده است!! کار مشترک و مسئولیت مستقیم خسرو، گویی «نمکگیر» اش کرده بود. انگار مرید خسرو بود. حرف زدن روی حرف خسرو برایش ناخوشایند و سخت بود. البته بتدریج که بیشتر مرید او میشد این سختی هم کاهش مییافت!

خسرو آهسته کرد و گفت همینجا شامی بخوریم و بنزینی هم بنزیم. توی یک کافهی حوالی ساری شام را خوردند و در همانجا بنزین زدند و دوباره راه افتادند.

خسرو شب قبل تنها ۴ ساعت و شب قبلترش حدود ۵/۲ ساعت خوابیده بود. البته نه احساس خستگی میکرد و نه خواباش گرفته بود، کلامی هم از آن نگفت. اما این بار وقتی که سوار ماشین شدند، خسرو قدری خودش را به فرمان و شیشهی جلو نزدیکتر کرد و سعی میکرد پشتاش به صندلی نچسبد. احساس میکرد قدری خواباش گرفته. منصور هم دست کمی از او نداشت. منتهی منصور پس از خوردن شام، راحتتر تکیه داد و بفهمی نفهمی در فاصلهی بنزین زدن و جای خوردن، چرتی هم زد. به همین جهت خسرو دیگر به رانندگی کردن منصور فکر نکرد. شق دیگری هم برایش وجود نداشت. صبح باید مشهد میبودند!

منصور خیلی زود خواباش بُرد. جاده خلوت و به خاطر کمی بارندگی، کاملاً سیاه و تاریک بود. نور چراغ های ماشین هم چندان سویی نداشت. البته خسرو آنها را خوب تنظیم کرده بود تا به بهترین نحوی جاده را روشن کند. اما گویی تمام جاده و آسمان را- نه چندان دور- قیراندود کرده بودند.

گرچه چشمهای خسرو تیز و قوی بود، اما به حوالی «جنگل گلستان» که رسیدند انگار چشمهایش دیگر سویی نداشتند، خیلی سعی کرد حواسش را جمع کند و آهستهتر برود، تا مبادا اتفاقی بیافتد.

چراغهای کامیونی که از پشت سر میرسید، خوشحالش کرد. سرعتاش را پایین تر آورد و راه داد کامیون بگذرد، تا بدنبال آن، سوسوی قرمز رنگ چراغهای پشتاش را بگیرد و راه را دنبال کند. گویی خستگی و خواب به یکباره از تنش رفت. آنقدر خیالاش راحت شد که به فکر کارهای فردا و قبل از هر چیز گزارش معمول افتاد. دوباره ضربهی شمال ذهنش را مشغول کرد و اینبار شاید چون نمیتوانست توضیح قانع کنندهای بدهد، قدری پکر شد. ولی خیلی سریع

یادِ ضربهی (سال ۵۲) شاخه مشهد افتاد که مسئول آن خودش بود!

خسرو به خاطر این ضربه برای اولین بار از حمید اشرف شنیده بود: «ما با این ضربه بیلیاقتی خودمان را در حفظ اعضایی که حکم کیمیا را برای ما دارند، نشان دادیم.» معنی این حرف روشن بود (گرچه برای خسرو صقیل مینمود!) ضربه خوردن «رفیق مادر» که حکم کیمیا را برای سازمان و همه داشت، به معنی بیلیاقتی مسئولین بود. خسرو در آن روزها چندبار پیش خودش گفته بود، ایکاش من هم روزی که مادر ضربه خورد کشته میشدم و «بی مسئولیت» شمرده نمیشدم. اما چون به خود فریبی میدان میداد و معنای انتقاد را صمیمانه میفهمید، در کارهایش جدیت بیشتری به خرج میداد تا مرتکب اشتباهات مشابه نشود.

با یاد این ضربه و مسائل بعدی آن، انگار آب داغی بر سروجان خسرو ریخته شد و چشمهایش دوباره کم سو شد. کامیون هم یا به راهی دیگر رفت، یا منتظر افکار او نشده بود و با همان سرعت خود، به راه ادامه داده بود. خسرو دوباره از پشتی فاصله گرفت و خودش را به فرمان و شیشه نزدیکتر کرد، اما خیلی زود به پشتی چسبید. انگار نیروی جاذبه‌های- در پشتی صندلی- او را بسمت خود میکشید!

«جنگل گلستان» داشت تمام میشد و منصور طی این ۴، ۵ ساعت بعد از شام، تنها چند دقیقه بیدار شد و چند کلمهی بی معنی گفت و دوباره خوابید. بار دوم با ضربهی شدید به سرو پاهایش و صدای مهیب شکستن شیشه‌ها و از درد فشاری که به پاهایش و گردنش آمده بود بیدار شد. صدای خسرو اما بدنبال این سقوط مرگبار، منصور را بیشتر تکان داد!

- منصور!... من پاهایم خرد شده و نمیتوانم کاری بکنم. من بزَن و خیلی سریع ماشین را ترک کن. از ژاندارمری میان... کمرم را باز کن و با خودت ببر... دو انبار طرف کارخانهی سیمان داریم که یکی از آنها را رفیق کوچکخان (نام سازمانی کاظم غبرایی) میداند و دیگریاش را از طریق کروکی توی پایگاه پیدا کن. سه تا «مترو» (۱۱) و یادداشت های رفیق صادق (حمید مؤمنی) را قرار بود ببرم تهران. به حمید سریع خبر بده. سرقرار رفقای علنی تا مدتی نرو، اوضاع را درست کنید، بعد... مثل همیشه کارهایتان را انجام بدهید. خیلی سریع باش. مرا بزَن و برو... ما الان نزدیک چمن بید «هستیم تا مشهد راه زیادی نیست. خودت را بموقع برسان...»

منصور کاملاً گیج و مبهوت مانده بود. نه از شدت تصادف و نه از زخم پیشانی و درد پاهایش، «در مقابل حرف رفیق خسرو مانده بودم! میبایست تخم چشمم را با گلوله سلاحم نشانه بروم!!»

- «نه رفیق من ترا میبرم! ترا کولم میکنم! بلند شو!»

اما خیلی زود فهمید که خسرو پاهایش خرد و خمیر است و امکان حملش نیست.

- «منصور معطل نکن، بده من تا خودم بزَنم!...»

- «نه رفیق!... نه!»

- «به تو دستور میدم من بزَن...»

منصور که مرید خسرو بود و همواره حرفهایش را با گوش جان میشنید، اکنون در مقابل دستور او مقاومت میکند!! اما طولی نکشید که فاصلهی احساساش را با ضرورت (که بارها آن را بهنگام خواندن «آئیننامه» در ذهنش سبک و سنگین کرده بود و سرانجام پذیرفته بود) با شلیک دو گلوله کوتاه کرد و رفت!

بعد از این اما منصور دیگر منصور سابق نبود. چه شبهای بسیاری که با صدایی کوچک از جایش میپرید و دستاش را هراسان و مضطرب به سلاحش میبرد و آمادهی شلیک میشد. (۱۲) در این لحظه، کابوس اما از پیش چشمانش میگریخت.

در بیداری نیز چه شهدها که به کامش «شوکران» میشد. گاه زیباترین ترانهها، چشمانش را پر اشک میکرد و غم همهی عالم را به جاناش میریخت: «تفنگ حیفه که آهو بگُشی، آهو قشنگه...» (۱۳)

ژوئن ۱۹۹۱

توضیحات:

۱- رفیق علی اکبر جعفری نفر دوم سازمان محسوب میشد.

۲- «استتار» اصطلاحی بود برای پوشیده نگاه داشتن سلاح بکار برده میشد.

۳- «شتایر» تلفظ دیگر Star است که نام مسلسل کمری و عملیاتی رفقا حمید اشرف و علی اکبر جعفری بود.

۴- «گل کردن» اصطلاحی بود که به گیر کردن گلوله در لولهی سلاح میگفتند.

۵- «شورای عالی» نام عالیترین مجمع سازمان و معادل کمیتهی مرکزی بود. به احتمال زیاد به خاطر انزجار از کمیته مرکزی «حزب توده» در اساسنامه سازمان و ساختار تشکیلاتی، ارگانی به عنوان کمیتهی مرکزی وجود نداشت.

۶- معمولاً هر تغییری در برنامه، مورد سنوال و یا انتقاد قرار میگرفت، حتی اگر ساعت «نظافت» را با «دوخت و دوز» عوض میکردی! در چنین موردی سنوال هم نمیشد!

۷- صبا بیژنزاده

۸- در یک جلسه انتقادی

۹- «صفر» نوعی درجه بندی محسوب میشد که به پیش از عضو یا کاندیداهای عضویت (نیمه علنی و علنی) اطلاق میشد و مثلاً «دو صفر» سطح اعضاء بود.

۱۰- «پای دوم» اصطلاحی بود متعلق به رفیق بیژن جزنی، در مورد ضرورت ایجاد تشکیلات سیاسی- صنفی مستقل، که بعدها «پیشگام» را آفرید.

۱۲- یک شب که بر اثر بیدقتی به هنگام نگرهبانی، صدایی نه چندان بلند تولید کرده بودم شاهد سلاح کشیدن رفیق شدم که قدری هم مرا ترساند. از منصور جویای علت این اضطراب شدم؛ منصور به اختصار داستان بالا را برایم نقل کرد.

۱۳- ترانه سرودی انقلابی فولکلوریک لری.